

یک دم درین ظلام... با رضا شهبابی و نیما ابراهیم زاده

محمد فراگوزلو

اول. نیما ابراهیم زاده (کودکان مقدم اند)!



جایی که هیاهوی شهر و آلوده گی سرب و تیره گی آسفالت تمام می شود... جایی که کوه و دامنه و دماوند سربلند با نخستین سنگ ها آغاز می شود... در پایان جاده ی سردی که درختان دارآباد سبز با خانه های اشرافی قطع می شود ... جایی که نه انتهای جهان، که با ابتدای درد سرطان کودکان بسته می شود... بله همان جا، بیمارستان محک تهران خیمه زده است! ستون این خیمه، نه با کومک دولت "مهرپرور" و بخش خصوصی سودگستر؛ بل که به یاری خیریه ی انسان های بی نام و نشان شکل گرفته است... انسان هایی که بی گمان از جنس نهائوندیان اتاق بازرگانی و عسکراولادی بازار نیستند... انسان هایی که نه طبیب هستند و نه از رگه ی طبیبیان "اقتصاددان" اما برای دانش طب راهی گشوده اند... از میدان تجریش تا بیمارستان محک راه گشادی در کار نیست. با این همه از مدل اتوموبیل های شیک و پیکو که از کنارمان می گذرند می توان فهمید که راه بورژوازی فربه ایران کماکان گشوده و گشاد است. پورشه و بنز و مازراتی چند میلیاردی است که از ماشین محقر ما سبقت می گیرند تا تهران برای یکی دو توریست الکی خوش و البته جناب کارلوس کی روش (سرمربی میلیاردری تیم ملی فوتبال در مصاحبه با بی بی سی) شهری جذاب و پر آب و تاب جلوه کند... تا حضرت کریس د برگ (خواننده ی راک و میهمان گروه آراین) از برآمد گردشی چند روزه در شهرک غرب حکم مفت "امن ترین و زیباترین شهر جهان" را برای تهران صادر کند. با تماشای کاخ ها و اتوموبیل های بورژوازی - که به تعبیر شاملو به دیده می آیند و از برابر دیده مان می گذرند - لاجرم کف دستم می خارد. مصادره! و این یکی از راه های توزیع رو به پایین و عادلانه ی ثروت است. جمله یی از سوئیزی به یادم می آید که گفته بود: "سوسیالیست ها نمی توانند به مردم قول بدهند که در صورت به قدرت رسیدن برای همه گان اتوموبیل بی.ام.و تولید کنند. اصولاً چنین پدیده یی با منابع محدود موجود امکان پذیر نیست. اما سوسیالیست ها به طور قطع می توانند به مردم قول بدهند که پیشرفته ترین سیستم حمل و نقل عمومی و رایگان را برای آنان فراهم کنند." (نقل به مضمون از مکاتبات سوئیزی و بتلهایم) در همین فکر و ذکر هستم که یکی از عزیزان همراه تلنگری می زند که "رسیدیم".

در میان اندک مردمی که در مقابل بیمارستان محک تهران ایستاده اند قد و بالای آن کو که انتظار ما را می کشد؛ خصلت نماست. کاک رحمان ابراهیم زاده با پالتویی بلند و جامانه (همان چغیه ی سیاه و سفید فلسطینی است که کردها به سر می بندند)، مثل کوه ایستاده است. و در افق، ارتفاعات غبار گرفته ی دماوند با بلندای حضور کاک رحمان سر رقابت دارند. پیرمرد استوار خود عضو کمیته هماهنگی برای کومک ... است و فرزند در بندش (بهنام) عضو کمیته ی پی گیری. از آشنویه آمده و تمام امکانات ضروری را برای عروس و نوه اش فراهم ساخته است. از خانه ی استیجاری برای همسر بهنام تا تهیه ی لپ تاپ برای نیما، نوه اش!

نیما، اما چند روزی ست که بیمار است و پیرمرد گرفتار روزگار غدار! دیده یی می بوسیم و به رسم اکراد "مرحباً"یی می گوئیم و سراغ نوه ی بیمارمان را می گیریم. کاک رحمان با قامتی به بلندای شاهو و چهره یی به زلالی چهل چشمه و سیمایی به قاطعیت آبشار کویله و صفایی به زلالی گوم شین (=رودخانه یی در سردشت به معنای "چشمه ی آبی") و طراوتی به رنگ جنگل های آلان از امید سخن می گوید. امید به آینده. امید به آزادی بهنام و رهایی نیما از چنگال بیمارستان و بیماری!

بیمارستان محک بی نهایت منضبط است و کارکنانش به غایت کاردان و مسوولیت شناس و بشاش! در میدان ترش رویی از سر بازکن بوروکراسی منحنی وطنی این درجه از انضباط صمیمانه نویر است. به فال نیک می گیرم. ملاقات اکیداً ممنوع است. برای همه گان. جز پدر و مادر. پدر که در بند است و مادر که در جوار فرزند است. با مدیر انتظامات گپی می زنیم و همراهان را نشان می دهیم که صداها کیلومتر راه دشوار پیموده اند برای ملاقات فرزند هم رزم خود! سرانجام بعد از کلی تلفن و مشاوره با مدیران، ویزای عبور من به نماینده گی از جمع صادر می شود. به خاطر "خدمت به دانشگاه ها و دانشجویانی" که حالا دیگر از دیدار آنان هم محروم شده ام! دوستان و همراهان می مانند تا کاک رحمان تنها نباشد و من می روم تا نیما برای دقایقی تن ها باشد. طبقه ی چهارم. اتاق 15. سکوت. با سرپرستار خوش برخورد و خوش چهره و خوش صحبت بخش همراه می شوم تا گزارشی از روند درمان نیما نیز بشنوم. "همه ی اقدامات ضروری انجام شده، دوبار شیمی درمانی صورت گرفته. درد ناحیه ی گردن و استقراغ ناشی از همین روش درمانی است. حالا باید امیدوار بود که ... شما را تنها می گذارم..." و می رود. نرم و آهسته. چندان که صدای بی صدای سکوت را نیز نشنوی. می رود و بوی عطر مهربانی



می ماند...

"در اتفاقی که به اندازه ی یک تنهایی است" (فروغ) و پنجره اش رو به دماوند برف گرفته باز می شود، نیما در کنار مادرِ اندوه ناکش به تخت گره خورده است. نیم خیز می شود و دستش بی اختیار در گردنه ی درد گرفته ی گردن می پیچد. درد! و بعد استفراغ و باز هم درد! این که در بیماری هایی از این قبیل (لوسمی؟) سایکولوژی چه قدر می تواند بر روند درمان بیولوژیک موثر باشد بر من دانسته نیست، اما به گواهی محرز پزشکان فوق تخصص بیمارستان محک اگر پدر در کنار پسر حضور مداوم داشته باشد، حال او بهتر از حالا خواهد شد. پزشکان این گواهی را مکتوب کرده اند و کاک رحمان در انتظار امضای رییس بیمارستان نشسته است. پیرمرد سند و وثیقه آماده کرده و خوش بین است که به محض ضمیمه شدن گواهی پزشکان، قاضی پرونده، حکم آزادی (موقت؟) بهنام را صادر کند. چه شکوهی دارد پس از دو سال و اندی، دیدار پدر و پسر. گیرم که در بیمارستان باشد. شک ندارم که اشک پدانه ی بهنام و سرشک کودکانه ی نیما، همچون زلالی جویباری بسیاری از دردها و رنج های دوران فراقت را به فراغت خواهد سپرد. مقامات دادستانی نیز به بهنام وعده ی آزادی داده اند و پدر در بند در تلفیقی از یک امید نه چندان خوش بینانه، از قفای میله ها عیار صداقت قاضی را محک می زند. (بنگرید به نامه ی بهنام ابراهیم زاده در این لینک:

www.akhbar-rooz.com)

و بهنام چشم به راه دیدار نیما لابد شعری از نیما ی یوشی را زمزمه می کند:

نازک آرای تن ساق گلی

که به جانش گشتم

و به جان دادمش آب

ای دریغا به برم می شکنند...

و ما در بازگشت از این دیدار امید داریم که "نازک آرای تن ساق گل" بهنام ابراهیم زاده در برابر فشار بیماری تاب آورد و به سان سرو قامت پدر بزرگش بروید و ببالد! از بیمارستان محک تهران و اتاق نیما تا سلول بهنام راهی نیست!

دوم. رضا شهابی (ترجمان رزمنده گی جنبش کارگری)

راننده ی جوان تاکسی با هر گلی که استقلال به ابومسلم خراسان می زند، تکانی به خود می دهد. (چهارشنبه 21 دی ماه 1391) در کشور من که درهای هرگونه شادی بر جوانان بسته است، فوتبال دیمی و کالایی نقش همان افیون الینه ساز را هم بازی می کند. ساعت 8 شب است و ما هنوز ناهار نخورده ایم. گوشه یی از میدان توپ خانه پیاده می شویم. در جست و جوی غذاخوری! سرمای خشک و سوزناک تهران گزنده است. سرهای رهگذران شتابان "در گریبان است/نگه جز پیش پا را دید نتواند..../که سرما سخت سوزان است." [آخوان] همین که کمی مکث می کنیم چند نفری نزدیک می شوند. لباس کردی یکی دو همراه ما به آنان نشان داده است که این جماعت شهرستانی در جست و جوی چیزی باید باشند. لابد! یکی می گوید: "دارو! دارو! متفورمین آلمانی، فورسماید هندی، پنی سیلین حیوان، متادون، مرفین، پتیدین، ترامادول..." دیگری با صدایی آرام تر: "شیشه! کراک! سورتی، سانتی! ببری مشتری می شی!"

دردهای مزمن شهر من تهران، اما با متادون و ترامادول و کراک و مرفین حتی لحظه یی ساکت نمی شود! از دلار فروشان فردوسی تهران خبری نیست. وال استریت ایران خواب است! معامله ی دلار از کف خیابان به پشت پستوی صرافی ناپیدای برادران و خواهران قاچاقچی خزیده است. پیکان اوراقی از مادون تاریخ رد می شود و چند جوان عربده می کشند: "شیش تایی ها!"

باری... نشانی خانه ی رضا شهابی آشناست. جیحون، آریانای سابق و مالک اشتر فعلی، چهارراه گلی! خیابان دوران نوجوانی من! سال های 47 و 48 تازه آسفالت شده بود این خیابان! اسبان درشکه هایی که از ته خط تا اول سلسبیل مسافر می زدند، لیز می خوردند، روی آسفالت خیابان! و ما شرط می بستیم برای سواری گرفتن مفتی از پشت درشکه ها. با بچه های محله مان! و تحمل شلاق درشکه چی سخت بود. همین که خیابان آسفالت شد، بساط فوتبال ما هم جمع شد و لاجرم رفتیم به بیابان هایی که حالا شده ساختمان های اکباتان! مرور خاطرات نوجوانی بود و من بودم و سرما بود که رفیقی گفت: "این جا باید باشد. همین کوچه! زنگ اول یا دوم..." در خانه که باز شد انبوه کفش ها نشان می داد که درست آمده ایم! دختر بچه یی می گوید: "طبقه ی دوم. مهمونا اون جان" و هنوز چند پله بالاتر نرفته ایم که شمشاد قامت رضا آفتابی می شود.

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان

که به مژگان شکنند قلب همه صف شکنان

رضا را که در آغوش می کشم، به آرامش می رسم. یک یا دو در میان با مهمانان دستی می دهیم و دیده بی می بوسیم و در کنجی آرام می گیریم. این جا دیگر به تمام معنی یک مجمع عمومی یک سره علنی و سمپاتیک از تشکل های کارگری فی الحال موجود کشور است. کمیته ی هم آهنگی، کانون مدافعان، اتحادیه ی آزاد. و البته سمبل صلب ترین تشکل توده بی کارگری ایران:

رضا شهبابی! سمبل مقاومت و پایداری کارگران رزمنده ی سندیکای واحد تهران.

در اتاقی که فقط یکی دو برابر اتاق نیما ابراهیم زاده است و از اندازه ی تنهایی اتاق نیما با حضور بی تخفیف فعالان کارگری گذشته است، پیش روان آگاه اردوی کار رضا را محاصره کرده اند. در جمع چند نفره ی خود. می پرسند. با حال و اشتیاق. و پاسخ می گیرند. با فراغ بال. در میان جمع کارگران، درد گردنش را فراموش کرده است رضا! و خاموشی اعتصاب را به روشنی کلام پیوند زده است، رضا! می پرسند و پاسخ می گیرند مهمانان! و رضا بی کم ترین مانسته گی به خسته گی، سخن می گوید:

از مدیریت رییس دانا بر جمع زندانیان چپ و کارگر سخن می گوید و این که درایت فریبرز چه گونه شیطنت تفرقه افکنانه ی اصلاح طلبان و لیبرل ها را شکسته. و این که چه گونه کاپیتال را و نقد اقتصاد سیاسی را و کار کالایی را و بت واره گی را به زندانیان آموزش داده است. در این مدت مانیفست را خوانده رضا! چنبدار! و خود می گوید خوانش مارکس تحولی عمیق در ذهن و زبانش به جای نهاده است. پیداست از سخنان اش. بی گفت و گو نیز پیداست!

رضا با شدت و حدت از سیاست خارجی جنبش کارگری و ضرورت اتخاذ موضع ضد امپریالیستی جنبش سخن می گوید. همین چند ماه پیش بود که رضا، طی نامه بی رادیکال، دست رد به سینه ی جایزه ی کذایی "حقوق بشر" و "جامعه ی جهانی" زد و به وضوح نشان داد که تحت هیچ شرایطی حاضر نیست در چارچوب های مختلف سرمایه - اعم از امپریالیستی، لیبرال، سکولار و اصلاح طلب - تعریف شود! در آن نامه رضا رو به جنبش کارگری نوشت:

"شئیده ام جایزه بی با عنوان حقوق بشر در حوزه ی کارگری به نام من اعلام و به شخصی به نام مهدی کوهستانی تحویل شده است. لازم می بینم به اطلاع عموم برسانم که نه بنده و نه هیچ یک از اعضای خانواده و نیز دوستانم که باور به استقلال طبقه ی کارگر دارند؛ در جریان این اتفاق نبوده ایم. همچنین لازم به توضیح است که مهدی کوهستانی نه نماینده و نه همفکر من است." (بیانیه ی 16 کمیته ی دفاع به تاریخ 30 دی 1390)

حالا اما رضا بیرون زندان و با قاطعیتی بی گمان به امپریالیسم و نهادهای وابسته اش می تازد و نسبت به خطر مهلک ان بی بی دی و سولیداریتی سنتر هشدار می دهد. برای رضا استقلال طبقه ی کارگر - در همه ی زمینه های مرتبط با سرمایه - یک اصل عدول ناپذیر است. به همین سبب تاکید می کند که هرگونه تکیه به مساعدت های بیرون از طبقه فعالان پیشرو و تشکل های رادیکال کارگری را از توده ها و بدنه ی طبقه ی کارگر جدا می کند.

رضا از جزئیات تجربه ی خود و همزمانش در فرایند ایجاد سندیکای واحد سخن می گوید. از زمانی که بر موتورسیکلت سوار می شد و برای سامان دهی به امور صنفی سندیکا با توده های کارگران شرکت واحد ارتباط برقرار می کرد و فعالیت صنفی و کمک مالی کارگران به سندیکا را در راستای استخدام امر سازمان دهی به کار می گرفت.

رضا - به عنوان صندوق دار سندیکا - از شفافیت کارها و فعالیت اش سخن می گوید. از گزارش های مرتب و دقیق به هیات مدیره. زمانی که مو را از ماست می کشیده. رضا سخن می گوید. بی وقفه و خسته گی ناپذیر. انگار نه انگار که از زیر آوار اعتصابی تن و جان شکن رهیده است! این روحیه ی کارگر پیش رو، آگاه و رزمنده بی است که در جریان مبارزه ی طبقاتی به دانش مبارزه ی طبقاتی نیز مسلح شده است. روحیه بی که مثل الماس برنده است و مانند سوسیالیسم، انسانی است.

نکاتی که به نظر ضروری می رسد با رضا و اندک مهمانانش - که هنوز مانده اند - در میان می گذارم. بیش از همه، تاکیدم بر این است که او و هر فعال کارگری دیگری باید به متدولوژی نقد سرمایه داری دست یابند تا بتوانند در لحظات دشوار، ضمن تحلیل شرایط مشخص، در ترسیم و تبیین روش های منطبق با منافع طبقه، موفق عمل کنند.

پاسی از شب گذشته است و ما یک سینه سخن نشنیده داریم. و کلی سخن نگفته. غالب مهمانان رفته اند. میزبان هنوز شام نخورده است. اعتصاب غذای زندان به اندازه ی کافی رضا را آزار داده و آزرده است. با ناصر زرافشان نازنین هماهنگ می کنیم تا رضای عزیز بتواند خطرناک ترین آرتروز ممکن (گردن) را نزد شاخص ترین جراح اعصاب کشورمان درمان کند!

بر می خیزیم. با اصرار می خواهد بمانیم. مگر در کنار سفره ی شام گپی دیگر ساز کنیم. می بوسمش. به این امید که مرخصی کوتاه مدتش به آزادی همیشه گی پیوند بخورد و با رهایی بهنام ابراهیم زاده و شاهرخ زمانی و محمد جراحی و یاشار دارالشفاف و فریبرز رییس دانا و پدram نصراللهی و... همه ی زندانیان سیاسی دیگر توام شود.

از کنار آشپزخانه که رد می شویم بوی قورمه سبزی بانو ربابه رضایی (همسر رضا) پایم را سست می کند. مکث می کنم. بر می گردم که

بمانم. اما از رضا می‌خواهم که "سرد است و بیرون نیاید!"
شب از نیمه گذشته است.

بعد از تحریر

الف. رضا چندبار اعتصاب غذا کرده است. اعتصاب غذا آخرین و خطرناک‌ترین راه ممکن برای تحقق مطالبات زندانی سیاسی است. همه‌ی مساله اما این نیست. اعتصاب غذا، به هر شکل باید بتواند با یک محاسبه‌ی منطقی و عقلانی زندانی را به هدفش برساند. توان جسمی و روانی افراد متفاوت است. مضاف به این که گوش زندان بانان نیز به این اعتراضات چندان بدهکار نیست و ای بسا استمرار یک اعتصاب غذا ضربه‌های جبران‌ناپذیری به سلامت زندانی وارد کند. و ای بسا زندانی نتواند اعتصاب غذای خود را با موفقیت به پایان برساند و در نیمه راه بشکند. نباید گذاشت که اعتصاب غذای زندانی به یکی از این دو ایستگاه برسد. کسانی که رضا – و امثال او را – تشویق به ادامه‌ی اعتصاب غذای نامحدود کرده‌اند و می‌کنند، از قرار فعال‌کاری و سیاسی را با چریک‌های شهادت‌طلب و جنگاوران جان‌برکف استشهادی اشتباه گرفته‌اند! در همان دو هفته‌ی که رضا در تب اعتصاب غذا و دارو می‌سوخت پیامش به جنبش‌کارگری ایران و جهان و آزادی‌خواهان رسیده بود. قرار نبود و نیست که رضا به اسطوره و قهرمان طبقه‌ی کارگر تبدیل شود. دوران قهرمان‌سازی از نوع بابی‌سازندها گذشته است!
این نکته را فراموش نکنیم.

ب. آن سوی تهران خواب‌گزیده؛ در اتاقی به اندازه‌ی یک تنهایی، نیمای نوجوان ما خواب شبانه‌ی رهایی پدر را دوره می‌کند.
و نفس‌های شهر به شماره افتاده است.

محمد قراگزلو / تهران- دوشنبه 25 دی 1391

محمد قراگزلو

Qhq.mm22@gmail.com